



مردی که کمک می‌خواست

«خلوت که شد، با پیامبر حرف می‌زنم». دوست داشت هر چه زودتر از پیامبر کمک بگیرد اما شنید که پیامبر گفت: «هر کس از ما چیزی بخواهد ما به او کمک می‌کنیم اما اگر دستش را پیش مردم دراز نکند، خدا او را بی‌نیاز می‌کند».

مرد که این حرف را شنید، خجالت کشید چیزی به پیامبر بگوید و به خانه برگشت. چند روز بعد دوباره تصمیم گرفت پیش پیامبر برود. این بار

مرد آنقدر فقیر بود که دیگر نمی‌توانست نانی برای زن و بچه‌اش بخرد، برای همین آن شب با همسرش مشورت کرد. همسرش گفت: «باید پیش پیامبر بروی او حتماً به ما کمک می‌کند». مرد فردا صبح به سوی مسجد راه افتاد. بهار بود و گنجشک‌ها روی شاخه‌ها جیک‌جیک می‌کردند. پیامبر در مسجد نشسته بود و برای مردم صحبت می‌کرد. مرد گوشه‌ای نشست. با خودش گفت:

قصه‌های

شماره ۴۰

اردیبهشت ۱۴۰۱

۱۴۰۱

داستان

بخوانیم

۱۲